همین جنگ

میترا داور

چیزی که پدربزرگ همیشه می‌ترسید، همین جنگ بود، نزدیک هفتاد سال از زندگی‌اش ر ا داشت آماده می‌شد برای جنگ جهانی سوم.

سمت راست در ورودی باغ یک اتاق بزرگ بود که هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد کسی وارد آنجا بشود؛ شاید برای همین، وقتی مُرد، همه‌مان سر از آن اتاق درآوردیم، وقتی رفتیم تو، متوجه شدیم به یک انبار بزرگ مواد خوراکی آمده‌ایم، سطل‌های بزرگ برنج، کیسه‌های بزرگ چای، کله قندهایی که توی پلاستیک بسته‌شده بود.

و گوساله‌های بزرگ که ردیف به‌ردیف تو فریزر خوابیده بودند.

کیسه‌های برنج تا سقف چیده شده بود؛ و کیسه‌های بزرگ آرد، دبه‌های بزرگ بنشن ... دبه‌های بزرگ روغن، یک انبار مواد خوراکی.

دایی‌های عزیز که هرکدامشان یک دوره‌ی تاریخی بودند، ردیف ایستاده بودند تا ببینند چه چیزی را میراث می‌برند؛ دایی مهرداد که به‌اندازه‌ی پدربزرگ پیر شده بود از پیروان مصدق بود. اولین کاری که کرد چارپایه

ای آورد و عکس رضاشاه را از دیوار پایین کشید و پاره کرد، انگار سال‌ها منتظر بود که پدربزرگ بمیرد تا این عکس را پاره کند.

همیشه میان هر حرفی می‌گفت این مردم همان مردمی‌اند که صبح گفتند درود بر مصدق و شب کودتا فریاد کشیدند مرگ بر مصدق. خانواده‌ی ما همیشه درگیر بحث بودند؛ دایی‌ها یک طرف، پدربزرگ یک‌طرف؛ زن‌ها بیشتر در سایه ... دایی خشایار هم یک لبخند عجیب.

مصدق حرف مشترک همه‌ی آن‌ها بود، مصدق که صدسال پیش مرده بود و حالا نفت شده بود، هنوز ورد زبان همه‌ی آن‌ها بود؛ و حالا پدربزرگ انگار آن بالا نشسته بود؛ با قلیانی که همیشه قل‌قل می‌کرد، با صدای بلند می‌گفت:

- شما که نمی‌دانید! رضاشاه که آمد امنیت برگشت به ایران.

دایی مهرداد فریاد می‌کشید: چرا از این آدمکش دفاع می‌کنی؟

اگر دایی مهرداد می‌دانست به خاطر این فریادها زمانی از ارث بی‌بهره می‌شود؛ شاید فریاد نمی‌کشید، دایی فرشید هم همین‌طور. دورهمی خانوادگی ما همیشه کانون کشمکش بود. ما زن‌ها؛ هیچ‌کداممان دیدگاه سیاسی خاصی نداشتیم؛ و باید همیشه منتظر می‌ماندیم که مردهای خانواده یخه ی هم را بگیرند، آن‌ها توان درست صحبت کردن را نداشتند و این را شاید نمی‌دانستند. شاید همین شد که نوه و نتیجه‌ها همه همینجور شدند؛ تو دانشگاه و هر جا که بودند رجز خوانی می کردند و... بحث‌های

احمقانه‌ای که هیچ راه درروییی نبود؛ همه‌ی نخبه‌های خانواده‌ی ما تو همین بازی های رجزخوانی خودزنی کردند.

همیشه بحث داشتیم، ابتدا سر مصدق و رضاشاه؛ بعد شاه و ... خارج کشور هم گاه‌گاهی می‌رفتیم؛ خانواده‌ی ما تا آخر شب دور میز بزرگی می‌نشستند، پسته می‌خوردند و تخمه می‌شکستند و بحث می‌کردند؛ همه ی بی‌خواب‌ها را هم گرد خودشان جمع می‌کردند، اروپایی‌ها بیشترشان در فضای آرام، نوشیدنی می‌خوردند و آفتاب می‌گرفتند و شب زود می‌خوابیدند؛ روس‌ها هم مانند ایرانی‌ها خواب نداشتند؛ آن‌ها طور دیگری بودند؛ مدام تو استخر می‌پریدند و دنبال مشتری بودند، زن‌ها برای خودشان و مردها برای زن‌ها، حتماً پولش را هم نصف می‌کردند؛ و باز مهم‌تر از همه، مردهای خانواده‌ی ما؛ دنبال ناموس کسی نبودند که هیچ؛ اگر کسی از زن‌های خانواده؛ کمی گستاخی به خرج می‌داد در لباس پوشیدن و ... بی برو بگرد با جنگ سرد حالش را جا می آوردند.

مادرم می‌گفت کسی جادوجنبل کرده، مگر می‌شود مردهای خانواده‌ی ما فقط دنبال بحث باشند و اینجور گردن افتاده؟

قلعه ی پدربزرگ، نزدیک کوه دماوند بود ، کنار رودخانه ی ولیران ؛ یک قلعه‌ی شاهانه که او بر پایه باورهای خودش به همه‌ی ما درس عبرت می‌داد، آنقدر شیفته افکارش بود که شاهنامه فردوسی را هم به سود دیدگاه‌های خودش مصادره می‌کرد، همیشه در کشتن سهراب؛ حق را به

رستم می‌داد. می‌گفت چه می‌دانسته بیچاره؛ سهراب می‌بایست زودتر نشان فرزندی را رو می‌کرد.

اگر به حال خودش بود دایی مهرداد را اتفاقی می‌توانست به دام مرگ بکشاند، همچنان که دایی منوچهر و دایی حسین را کشاند. فضای خانه آنقدر سرد و جنگ‌طلبانه بود که دایی‌هایم از پدربزرگ و خانه فاصله گرفتند و بعد تارومار شدند.

پدربزرگ در ذهنش نقشه می‌کشید، نقشه‌هایی در خاموشی، بی‌آنکه کسی چیزی درباره این ذهنیت بداند، به ناگاه دستش می‌رفت روی قلم و یادداشتی برای بچه‌ها می‌نوشت، یادداشتی که پیدا نبود اجرا میشود یا نه. وصیت‌نامه‌های زیادی نوشته بود که آن‌ها را به دایی خشایار می‌داد.

از ده تا بچه‌ای که مادربزرگ به دنیا آورد؛ پنج‌تا ماندند؛ فالگیر گفته بود آخرین بچه‌ات خشایار است، پدربزرگ هم به همان راه رفت و هر پنج تای بعد از دایی خشایار از دست رفتند.

خبر مرگ پدربزرگ وقتی به من رسید پنج‌شنبه بود، داشتم توی آشپزخانه صبحانه درست می‌کردم، شاهین هنوز تو تخت خوابیده بود.

اگرچه پدربزرگ از دیدگاه من خیلی وقت پیش مرده بود، از زمانی که فکر می‌کردم بخش بزرگی از مشکلات امروز ما به خاطر تصمیم‌های نادرست او بود، بی‌قراری‌هایی که برمی‌گشت به یک چرخه‌ی آسیب‌دیده از فضای زندگی خانوادگی‌مان. بی‌تابی حالا ژن ما شمرده می‌شد. مرگ پدربزرگ باعث شد که بیشتر برگردم به عقب و هر چه زودتر بنویسم تا شاید بتوانم

ریشه‌ی این بی‌قراری خانوادگی را بیابم، وگرنه برنامه‌ای نداشتم و نه هیچ اندیشه‌ی دقیقی که بخواهم چه‌کار کنم، ولی نوشتنم قطعی بود، فکر می‌کردم اگر تند دست‌به‌کار نشوم همه زندگی یک نسل و تجربیاتش همراه با پدربزرگ نابود خواهد شد.

به شکلی عادی تا اندازه زیادی همه‌ی ما آماده‌ی پذیرفتن این مرگ بودیم، آنچه پریشانم می‌کرد چیز دیگری بود که هنوز نمی‌دانستم، یا می‌دانستم و از آن می‌گریختم.

تکانه کوتاهی، شاید برای تک‌وتوک دوستانی که می‌شناختند او را، سوگواری کوتاه. بیشتر نزدیکان این‌قدر مرگ جوان دیده بودند می‌گفتند مرگ پیر نعمت است و خوردن شام مرگ پیرها، آرزوها را برآورده می‌کند. خیلی‌ها خوشحال بودند و زیرزیرکی می‌خندیدند. بچه‌هایش تصمیم می‌گرفتند که کجا شام بدهند و چگونه مجلس ختم بگیرند. دخترخاله نجمه زنگ زد که اگر می‌خواهید نماز و روزه‌اش را برآورد کنید من اینکارو می‌کنم. گفتم پدربزرگ تااندازه‌ای که باور داشت نماز می‌خواند. خودش می‌گفت صبح به صبح نماز می‌خوانم. خداوند همین‌قدر را قبول دارد.

این‌هایی که می‌مردند تازه برای من شروع می‌شدند، بدی‌اش همین بود، تازه زنده می‌شدند و من به خودم اجازه می‌دادم هر جور دوست دارم داستان را نقل کنم و آن را کالبدشکافی کنم، خاطره‌ای مبهم ...غذایش را می‌خورد ... قلیان ... نشانه مشخصه‌اش همین صدای قلیان بود، رسیدگی کوتاه به باغ. این سال‌ها از کندن علف‌ها طفره می‌رفت، می‌گفت گناه دارد، وقتی

آن‌ها را از زمین می‌کنیم می‌فهمند. از آنجا که پدربزرگم وسواس هم داشت این پریشانی بیشتر شده بود. هر شاخه‌ی کوچکی که ریشه داشت می‌گفت آن را نکنید و اگر می کَنیدبسم‌الله بگویید، پدربزرگ که نسبت به برگ و گل و درخت‌ها این‌همه وسواس داشت، بچه‌هایش را خیلی راحت می فرستاد طرف مرگ؛ مانند هیتلر که گیاه‌خوار بود و این‌همه آدم را به کام مرگ کشاند.

شاهین وقتی خبر مردن پدربزرگ را شنید لبخند زد و گفت:

- بالاخره مرد.

هنوز صبحانه‌اش تمام نشده بود که گوشی همراه را برداشت. خبرهای مهم را پشت‌هم می‌خواند، خبرهایی که فکر می‌کرد مهم است، شاهین معتقد بود به‌زودی جنگ جهانی سوم آغاز می‌شود و همین بود که ما همیشه آخرین خبرهای جنگ توی منطقه خاورمیانه را داشتیم، آنقدر خبرها را می‌خواند که دنیا روی سرم سنگین می‌شد؛ و این جنگ پیش نیامده دستاویزی شده بود که ما تمام تفریحات و سفرهایمان را کنسل کنیم.

در حقیقت داشتم در خانه‌ای زندگی می‌کردم که احساس می‌کردم تمام گوشه و کنار آن جنگ است و امروز فرداست که سقف فروبریزد؛ و شاهین وقتی روی راحتی می‌نشست تمام جهان را گویا در کنترل داشت.

جنگ‌های خارجی در خانه‌ی ما بازتاب گسترده‌ای پیداکرده بود، وقتی یمن جنگ شد؛ وقتی اوکراین جنگ شد، وقتی امریکا ناوهایش را آورد. همه‌ی این‌ها در سرسرای پذیرایی ما هم بازتاب داشت. من معمولاً دیر متوجه

بازتاب رویدادها در زندگی خصوصی‌مان می‌شدم؛ در حقیقت وقتی متوجه می‌شدم که یکی از اعضای تنم کاملاً سنگ‌کوب می‌کرد مثلاً مغزم دیگر رویدادها را پس می‌زد و آنوقت فریاد می‌زدم شاهین بس ست.

می‌گفت یعنی چی؟ این‌ها مهم هستند. اگر الان ما درگیر نشویم، پس‌فردا نسل‌مان باید تاوان سنگینی پس بدهد.

- الان من دارم تاوان پس می‌دهم.

آن روز که پدربزرگ مرد؛ گفتم بالاخره تو می‌آیی و یا فرصت نداری. ظاهراً باید دنیا را تحت کنترل داشته باشی.

گفت تو با حرف‌هایت تخریبم می‌کنی؛ و به شدت به یک فرد کنترل‌گر تبدیل شدی و هیچ فرقی با شکنجه‌گرها نداری.

الان فکر میکنم کجای کار ایراد داشت که شاهین به چنین تصوری از من رسید؟

آن لحظه را الان یادم نیست اما انگار توفانی بود که همه‌ی شن‌ها را روی صورتم ریخت، همان لحظه بود که متوجه شدم توهم جنگ و خودشیفتگی مردهای خانواده‌مان، زندگی ام را دارد تخریب می‌کند.

تصمیم گرفته بودم تنهایی را انتخاب کنم، اما نمی دانستم چقدر جسارت دارم، در حقیقت تمام دغدغه ام در این زمان، همین بود که از این جنگ بگریزم، حالا توی همان انبار توهم زده پدربزرگ ایستاده بودم و صدایش که به‌زودی جنگ جهانی سوم آغاز می‌شود و ما باید آماده باشیم.

پدربزرگ میان نوه‌های دختری و پسری خیلی فرق می‌گذاشت... تا زمانی که زنده بود پاپرجا و سفت به‌عنوان هرم قدرت، زمین‌ها را نگه‌داشته بود، یک‌بار هم گفت تا زمانی زمین داشته باشی بچه‌ها ناچارند که از تو نگهداری کنند، اگرچه کارش به نگهداری نرسید. پیری آرام و توانمند و قدبلند که آرام‌آرام از این سوی باغ به آن‌سوی باغ می‌رفت. دایی خشایار؛ تنها کسی بود که کاملاً بر پدربزرگ تسلط داشت و شاید به همین خاطر بود که زمین‌ها را به نام او کرد، این را ما بعداً فهمیدیم. گاه‌گاهی پدربزرگ را به بیمارستان می‌برد و هیچ بار نمی‌گفت چه بیماری دارد. بعدها ما از طریق پسردایی‌ها فهمیدیم که دچار وسواس شدیدی شده است، وسواس فراموشی، هرروز همه‌ی نام‌ها را می‌نوشت که کسی را فراموش نکرده باشد و اگر چیزی را فراموش می‌کرد بی‌تاب می‌شد، آنجا بود که یک‌بار به اش شُک وصل کردند؛ و ما باز به‌عنوان نوه‌های دختری از هیچ‌کدام این رویدادها نمی‌بایست آگاه باشیم. ازآنجاکه ارتباط ما با نوه‌های پسری خوب بود خبرها را جسته‌وگریخته می‌گرفتیم. اوایل علاقه‌ای به دانستن آنچه در آن خانه می‌گذرد نداشتم اما پنهان‌گری بیش‌ازحد پدربزرگ باعث شده بود که فکر کنم در آن باغ دراندشت و در آن مغز عجیب و غریب چه می‌گذرد؟

باغ معماری خاصی نداشت. باغی بزرگ و انبوه درخت‌ها؛ و ویلایی با سه اتاق نشیمن. توی باغ همه چیز زنده و زیبا و درخشان بود اما توی ویلا، خاک گرفته و تیره بود، حتی وقتی مادربزرگ زنده بودآنجابه‌هم‌ریخته بود.

بوی قلیان و غبار توی همه‌ی وسایل بود، انگار آدم‌های آن خانه خیلی خسته بودند و نمی‌توانستند کاری را انجام بدهند.

تمام‌روز قلیان می‌کشید و فکر می‌کرد. در طول آن پنجاه سال آخر او کمابیش هیچ‌چیز را در خانه جابه جا نکرد. هیچ اثاثی اضافه نکرد و هیچ اثاثی هم کم نکرد. دیوارها همان رنگ ماندند، ظرف و ظروف عوض نشدند حتی لباس‌های مادربزرگ هم دور ریخته نشدند، توی یکی از کمدهای اتاق زیرشیروانی انبار شدند.

کم‌وبیش همه‌ی وعده‌های غذایی‌اش ساده بود و یک‌جور، ناهار آبگوشت، شب پلو، معتقد بود شکم با دستشویی فرقی نمی‌کند اما همیشه ویتامین ب می‌خورد. زندگی اجتماعی‌اش را گونه‌ای تنظیم کرده بود که هیچ‌کس جرات نداشت وارد حریم خانه‌اش بشود، مگر روزهای جشن. خانه بدل شده بود به قلعه‌ای عجیب؛ و پدربزرگ پادشاه آن قلعه بود.

اندرونی قلعه دستخوش فروپاشی شده بود. اگرچه آدم منظمی بود و همیشه همه‌چیز را درست سر جایش برمی‌گرداند، ولی هیچ‌چیزی مورد توجه قرار نمی‌گرفت هیچ‌چیز هرگز تمیز نمی‌شد. اسباب و اثاث، پوشیده بودند از غبار و تار عنکبوت. نشان‌های بی‌توجهی مطلق؛ بالای اجاق‌گاز بریده‌های روزنامه گذاشته بود که از دستمال استفاده نکند. توی آشپزخانه هیچ اشغالی نبود؛ اما همه‌جا لایه‌ی چربی گرفته بود. معتقد بود مواد شوینده برای تندرستی زیان دارد. یک‌بار به من گفت این شامپوها چشم را کور می‌کند ویک‌بار نزدیک بوده کور شود. تنش را با آب خالی می‌شست و

به‌ندرت از شامپو استفاده می‌کرد. روی اجاق‌گاز آشپزخانه سوخته‌های خوراکی به گونه‌ای حک‌شده بود که نمی‌توانستی حدس بزنی اجاق‌گاز زمانی آبی بوده است. هر بار که برای خودش خوراکی درست می‌کرد، دردم ظرف‌ها را می‌شست، هیچ‌گاه از مایع استفاده نمی‌کرد و برای همین تک‌تک فنجان‌ها، تک‌تک نعلبکی‌ها و تک‌تک پیش‌دستی‌ها با لایه‌ای از چربی پوشیده شده بود.

چندتایی کارتن کتاب گوشه پذیرایی بود؛ او به طرز عجیبی کتاب‌ها را می‌سوزاند... کتاب‌هایی پیش‌پاافتاده تا کتاب‌های صادق هدایت و کامو ...

این آخرین کارتن‌های کتاب مانده از دایی‌هایم بود که پدربزرگ فراموش کرده بود بسوزاند

تلویزیون مبله‌ای که همیشه به من می‌گفت این ر ا ببر بفروش ... زمانی تو کارخانه‌ی تولید تلویزیون کار می‌کردم؛ همین بود که فکر می‌کرد من فقط می‌توانم آن را بفروشم. خاموش کردن تلویزیون برای همیشه، به این مفهوم بود که گرایش داشت پیوستگی‌اش کاملاً با دنیای بیرون قطع شود. جایی دور از شهر و خاموشی... وقطع شدن ارتباط باهمه. بدون دیگران می توانست خودش را رایس و ریس کند. عادت داشت وسایل زندگی‌اش را نیز خودش تعمیر کند. ابگرمکن برای خانه‌اش طراحی کرده بود. برای خرید ابگرمکن هیچ ایده‌ای نداشت اما برای درست کردن آن ایده‌های زیادی داشت و آن را اجرا کرده بود. چراغی روشن می‌کرد و روی آن قابلمه بزرگی قرار می‌داد و کنار آن لوله ای گذاشته بود که به لوله اصلی حمام وصل بود.

از ایده‌ی خودش خیلی ذوق‌زده بود و به‌هیچ‌وجه حاضر نبود برای ابگرمکن های جدید پولی بدهد. یک‌بار به اش گفتم پدربزرگ اجازه می‌دهی برای اینجا ابگرمکن برقی بخرم؟ گفت پولت را به رخم می‌کشی؟ و یا اینکه می‌خواهی بخشی از باغ را صاحب شوی؟

همه‌ی وسایل زندگی طور عجیبی به سمت سادگی و بعد نابود شدن پیش می‌رفت. او معتقد بود پول بی‌زبان را نباید به شکم دیگران ریخت ...

پول بی‌زبان

آنقدر از پول مراقبت می‌کرد که ما همیشه احساس میکردیم، پول موجود معصوم و بی زبانی ست که به دست مردم بیهوده نابود میشود. الان که بیشتر فکر می کنم می بینم؛ پولی که اینقدر سخت به دست بیاید، شاید همین مفهوم را پیدا کند.

توی اتاقی که درآن می‌خوابید یک گنجه بود که آن گنجه یکی از اسرار میز ترین بخش زندگی اش بود. تمام اعضای خانواده به این فکر بودند که بالاخره روزی خواهند فهمید درآن صندوقچه چیست؛ و بالاخره آن روز رسیده بود و در صندوقچه در حضور همه‌ی ما باز شد. تو صندوقچه نقشه‌ی یک گنج بود و گواهی‌های آموزشی خودش و پروانه نشر یک روزنامه در روزگار جنگ جهانی، پروانه نشر ذهن ام را درگیر کرده بود که چه می‌خواسته بگوید، روزنامه‌ای که احتمالاً چاپ هم نشده بود.

آن زمان‌ها، منظورم بیست سی سال پیش که کسی می‌مرد همه جمع می‌شدند دور هم آشپزخانه به راه بود که به آن‌هایی که جمع شده‌اند غذا

بدهد، این بار این اتفاق نیفتاد. دایی خشایار خیلی رسمی دو وعده زنگ زد به رستوران، یک‌بار کباب‌کوبیده و یک‌بار زرشک‌پلو با مرغ سفارش داد. تمام رسم و رسوم‌ها داشت به این سمت می‌رفت که باید هرکسی خودش را جمع کند وبیخود دورهم جمع نشویم. ارث‌ومیراث تقسیم‌شده بود. بااینکه اینکه اعضای خانواده فکر می‌کردند همه‌چیز دست‌کم شکل قانونی دوبه‌یک تقسیم می‌شود، آن دوبه‌یک هم حذف‌شده بود و میان سه دایی؛ یک دایی افتخار برنده شدن در این جایزه نوبل را به دست آورده بود. پدربزرگ تمام باغ و دوخانه‌ای که در دماوند داشت به نام دایی خشایار زده بود. دایی خشایار خیلی سرد تو چشم همه‌ی ما نگاه کرد و گفت:

- من برایش هزینه کرده بودم. زمان اصلاحات ارضی که شاه می‌خواست زمین‌ها را از دستش دربیاورد، من به یکی از گماشته‌ها پول داده بودم، ویک کیسه برنج و یک گوسفند.

یکی از بچه‌ها گفت: خوب پول این باجی که دادی را تقسیم کن.

گفت: پول این ایده را شما نمی تونید پرداخت کنید. شما چرا به ذهن تون نرسید همیچن کاری بکنید.

من که سرم هنوز تو گنجه پدربزرگ بود دایی خشاریا گفت:

- دنبال چی می‌گردی؟

اشاره کردم به کاغذها. دست‌نوشته‌های پدربزرگ بود.

دایی خشایار گفت می‌خواهی این گنجه برای تو باشد

تشکر کردم. مادرم چشم غره رفت که چرا قبول کردم. مرا کشاند به اتاق و گفت تمام دارایی‌اش را تصاحب کرده، تو یک گنجه زنگ‌زده را برداشتی؟

گفتم: من چیزی لازم ندارم

گفت: یعنی اگر یک‌تکه باغ مال تو بود؛ نمی‌خواستیش؟

گفتم: سهم من نبود، سهم شما بوده.

واقعیت این بود که هیچ‌کس باور نمی‌کرد این‌قدر راحت حق همه‌ی اعضای خانواده پایمال شود.

دایی خشایار گفت: به اسباب خونه دست نزنید، این‌ها برای من ارزش داره.

دایی فرشید که تا این زمان در سکوت همه‌چیز را نگاه می‌کرد. رو به زن و بچه‌هایش گفت: بریم.

زن و بچه‌های دایی فرشید بی‌بروبرگرد حرف دایی فرشید را همیشه گوش می‌کردند، خودکامگی عجیبی در آنجا فرمانروا بود که هیچ‌کس، هیچ حرفی بر خلاف میل دایی فرشید نمی‌زد.

خاله و مادرم و بچه ها دورهم جمع شده بودند و با پچ پچی آرام گپ می زدند. سر اخر رو به ما بچه‌ها گفتند برویم.

همه‌ی ما جلوی در باغ برگشتیم توی باغ را نگاه کردیم، باغی نیمه سبز پر از گردو و سیب پاییزی قرمز که سهم همه‌ی ما بود و حالا دایی خشاریار و بچه‌هایش آن را قانونی به تصاحب برده بودند.

جلوی در گفتم: بایستید باهم عکس بگیریم.

همه ایستادند آرام. هیچ‌کس هیچ واکنشی نشان نداد. لبخند سردی روی لب همه بود.

برادرم آرتین گفت: حالا تو واستا من عکس بگیرم.

گفتم: سلفی بگیریم.

از توی دوربین چهره‌ی همه‌ی ا نها را می‌دیدم، چهره‌ها سرد و بی‌روح بود و تعجب‌زده.

دایی خشاریا در همه‌ی این سال‌ها دوروبر پدربزرگ بود؛ و رگ خوابش را دست گرفته بود؛ و می‌دانست باید با چه کسی عکس یادگاری بگیرد و آن فرد پدربزرگ بود. آن وقت ما همه‌ی بی زمین‌ها دورهم ایستاده بودیم و باهم عکس یادگاری می‌گرفتیم.

دایی فرشید و دایی مهرداد زود سوار ماشین شدند. می‌دیدمشان که سرپایینی باغ را می‌روند. ما و خاله جون و بچه‌ها دست جمعی باهم می‌رفتیم.

مادرم خیلی آرام گفت: برادرمان بود. ما راضی بودیم.

گفتم: چاره دیگری ندارید.

آرتین گفت: حالا دارن سعی می‌کنند خودشان را راضی کنند. ولشون کن.

خاله جون درامد که: مال حرام هفت نسل را می‌گیرد.

بعد به باغ نگاه کرد و گفت: این زمین بادآورده بود، اگه این پول می‌آمد تو خونه مان می‌بایست ناراحت شویم.

اگرچه خاله جون بی ربط نمی‌گفت، این زمین حق طبابت پدربزرگشان بود که دورو بر شاهان قاجار بود و این ثروت کلان را به چنگ آورده بود.

کنار رودخانه جمع شدیم و بعد خاله جون زیرانداز آورد و انداخت و نشستیم زیر همان درخت گردو ... پدربزرگ تا زمانی که زنده بود، هر سال به دخترهایش صدتا گردو می‌داد. حالا نوه‌های خاله جون چوب بلند گرفته بودند و می‌زدند به درخت که گردو بریزانند؛ و صدای دایی خشایار که نزنید آقا! باغ مردمه.

بچه‌ها گفتن: ماییم دایی جون.

گفت: می دونم، ولی شما دیگه هیچ دانگی ندارید.

پسر خاله جون که پسر پانزده شانزده‌سالش بود. سنگی کوچکی برداشت و از لای درخت‌ها نشانه رفت.

خاله جون فریاد زد: ای‌داد! زدی به خونه اش. زدی به شیشه‌اش!

صدای شکسته شدن شیشه و فروریختنش پیچید که دایی خشاریا امد بیرون، فریاد زد: کار کی بود؟

شهاب درآمد که: من بودم.

دایی خشایار تو چشم هاش نگاه کرد و گفت: با تو کاری ندارم.

نگاه به خاله انداخت و گفت: فقط یک‌بار دیگه تکرار بشه.

رفت تو. خاله جون گفت: جمع کنیم بریم.

جمع کردیم؛ اما شهاب دست‌بردار نبود. تیر کمان کوچکی از تو جیبش درآورد و دوباره شروع کرد.

بقیه بچه‌ها هم از دوروبرمان کنار رفتند، دورتادور باغ کمین کردند، همان وقت چند تا سگ گله که نفهمیدیم از کجا سروکله‌شان پیدا شد به بچه‌ها حمله کردند. یک‌تکه بزرگ پوست دست شهاب، تو دهان سگ سیاهی بود و زوزه می‌کشید. شهاب به حالت کوما افتاده بود و خاله جون می‌زد تو سرش.

مادر فریاد زد: جلوشو نو نمی تونستی بگیری؟

خاله جون گفت: چی جوری جلوشونو بگیرم؟ می گن تو پیر شدی زمین به دردت نمی خوره، ولی ما جونیم با پول این زمین می دونستیم چکار کنیم.

سگ‌ها دست‌بردار نبودند، دورتادور بچه‌ها را گرفته بودندکه خاله جون زنگ زد گفت: داداش دستم به دامنت! این‌ها خواهرزاده تو هستن، جمع کن این سگ‌ها رو. این‌ها بچه هستن، نمی فهمن.

نمی دانم دایی خشاریار چی می‌گفت که خاله جون همین طور زار می‌زد و گریه می‌کرد: داداش قدبلندت را می‌بوسم. سایه‌ات بالای سرمون باشه ... داداش قربون چشم و ابروت برم این سگ‌ها را جمع کن.

خاله جون زانو زده بود در مقابل برادری که فقط صدایش را می‌شنید و خواهش می‌کرد.

زنگ زدم اورژانس، مامورهای اورژانس خیلی زود سررسیدند و شروع کردند به باندپیچی کردن دست شهاب و گفتند باید هر چی زودتر واکسن هاری بزند.

شهاب و خاله جون سوار امبولانس شدند. آمبولانس دور می‌شد... و سگ‌ها زوزه می‌کشیدند.

آرتین گفت: وقتی هار بشن به صاحبشون هم رحم نمی کنن.

همان وقت بود که بسم‌الله، پسرسیاه چرده افغان که تو باغ کناری سرایدار بود، از بالای دیوار گفت: چی شده؟

گفتم: هیچی پدربزرگم مرده، اومده بودیم مراسم.

خنده خنده گفت: پولدار می شید همه.

گفتم: ما هم مثل شما، تو پیشونی مون جنگ نوشته.

آمد از دیوار پایین و گفت: افغانستان زمین‌لرزه اومده و هیچ خبری از خانواده ا م ندارم.

آرتین گفت: ناراحت نباش. احتمالاً سیم تلفن قطع‌شده.

آرتین به گوشی‌اش اشاره کرد و گفت: اسراییلی‌ها زدن یه بیمارستان؛ بچه ها ی غزه را کشتن.

مادرم گفت: یه حمله اینوروی ها کردن؛ اونها هزاران نفرو کشتن.

بسم‌الله با گویش کش‌دار فارسی گفت: پس خدا کجاست؟

آرتین سیگار روشن کرد و رو به من گفت: از اینکه سیاه لشگریم ناراحتم.

گفتم: سیاه لشگر؟

آرتین گفت: یه جوری می پرسی انگار دنیارو رو نمی بینی. این جنگ غزه. این‌همه بچه کرورکرور دارن کشته میشن. گناهشان چی یه؟

رو کرد به بسم‌الله گفت: راست می گه بسم‌الله، واقعاً خدا کجاست.

پکی عمیق به سیگار زد و رو به اسمان گفت: تویی که این عظمت رو افریدی؛ این‌همه کهکشان ... یعنی نمی تونی چارنفرو جابه‌جا کنی؟ یه جور دیگه بسازی.

سیگار را انداخت زمین و با پا خاموشش کرد و دست راستش را بالا گرفت و گفت: این دست‌ها را می تونم حرکت بدم یا ندم. این پاها را می تونم حرکت بدم و یا ندم، پس چرا نمی تونم این قلب را خاموش کنم؟

گفتم: عجیب حرفی می زنی. چرا خاموشش کنی، اخرش هرکی یه جور می میره، تو جنگ یا توی تختخواب ... زیاد فرق نمی کنه.

آرتین زیر لب گفت: تو هرجور شده می خوای یه چیزهایی را نبینی.

گفتم: آره. نمی خوام ببینیم.

با گوشی موبایلش، چند تا عکس از دورنمای باغ پدربزرگ گرفت. گفت: اینم یادگاری برای اخرین بار.

وقتی برگشتم خانه؛ شاهین تلویزیون را روشن کرده بود و تو دست دیگرش موبایل بود. احساس می‌کردم وارد صحنه جنگ جهانی شده‌ایم.

گفتم: یا صداش را کم کن یا تلویزیون را ببر تو اتاق کارت. اینجا محل زندگی من هم هست.

گفت: تو داری کنترلم می‌کنی.

وقتی شاهین رفت دست شویی، ساک کوچکم را بستم و امدم بیرون. تلفن ام را هم خاموش کردم.

تو خیابان پرسه می‌زدم. تک و توک چراغی کم سو خیابان را روشن می کرد. آپارتمان های نیمه ساز ، در تاریکی دهان باز کرده بودند . آنقدر همه جا ساکت بود که اگر نسیمی نمی‌وزید به بودنم شک می کردم .چرخ‌های ساک دستی‌ام تنها صدایی بود که سکوت شب را به هم می‌ریخت. برای اولین بار تو عمرم، نه از تنهایی میترسیدم و نه از تاریکی ... سایه ی خودم را می دیدم که آرام به دنبالم می آمد.